

من هم بودم

۵۹-۶۷

امیر کرامت‌نیا

سرشناسه : کرامت‌نیا، امیر، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدید آور: من هم بودم: ۶۷-۵۹/امیر کرامت‌نیا
مشخصات نشر: دزفول، اهورا قلم، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س م.
شابک: ۵-۷۵-۷۱۲۵-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: کرامت‌نیا، امیر، ۱۳۴۳، -- خاطرات
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
رده‌بندی دیوپی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۱۳۲۹/ک۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۱۸۴۳۴



من هم بودم (۶۷ - ۵۹)

مؤلف: امیر کرامت‌نیا

انتشارات: اهورا قلم

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۹۴

چاپ: افق بی‌پایان

قطع: رقعی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۷۵-۷۱۲۵-۶۰۰-۹۷۸

پست الکترونیک ناشر:

نشانی اینترنتی:

ISBN: 978-600-7125-75-5
ahoorah.ghalam@yahoo.com
www.ahoorah-ghalam.ir

آدرس: دزفول، خیابان اکباتان، بین خ میرداماد و خ قاضی، کوچه بنفشه، پ ۱۹۴

شماره تماس: ۰۹۱۶۶۴۱۵۸۹۴ - ۰۶۱۴۲۲۴۹۱۲۴

فهرست مطالب

۱	مقدمه
۱۹	آموزش
۳۳	اولین اعزام
۷۵	گردان قایقران
۸۳	عملیات بندر
۹۹	خدمت سربازی
۱۱۵	آغازی دیگر (زندگی)
۱۲۴	معرفی افرادی که در کتاب از آنها نام برده شده است
۱۲۶	تصاویر

مقدمه

می‌گویند در برخی از کشورهای اروپایی هنوز هم هر سال برای کهنه سربازان جنگ جهانی مراسمی بر پا می‌شود، از آنها تقدیر و تشکر بعمل می‌آید و امتیازات اجتماعی اعطا می‌شود. هنوز زمان زیادی از حماسه‌ی دفاع مقدس میهن اسلامی ما نگذشته است که در گوشه و کنار تحلیل‌هایی را می‌شنویم. بعضی‌ها فارغ از درک موقعیت آن زمان، فداکاری‌ها و جانبازی‌های انسان‌های مخلص را کم رنگ جلوه می‌دهند. این کتاب ادای دین است به یاران و هم‌زمان شهیدمان که بدون هیچ ادعا و چشم‌داشتی، رنج‌ها و سختی‌های دفاع مقدس را به جان خریدند و با رضایت خاطر به سوی میدان‌های رزم شتافتند. آنان که جنگ را نه برای ماجراجویی و خونریزی و انتقام بلکه برای ادای تکلیف الهی انتخاب کردند و آن را پله‌ای برای رسیدن به کمالات انسانی و معنویات الهی می‌دانستند و پیروزی واقعی را در جهاد اکبر و رضای خدا جستجو می‌کردند. این کتاب تقدیمی است به تمامی کسانی که با هر عقیده و آرمانی به شجاعت و جوانمردی و خصلت‌های پاک انسانی و اسلامی احترام می‌گذارند و قدردان فداکاری انسان‌های پاک برای رسیدن به حق و حقیقت هستند. در این کتاب سعی شده است که از شعار و تحلیل پرهیز و بر حقیقت و صداقت ماجرا تکیه شود. با توضیح این که نبود آرایه‌های ادبی که از فنون نویسندگی و موجب برجسته شدن یک اثر است در بضاعت نویسنده نبوده و خود به کم و کاستی‌های آن معترفم و از این بابت از خواننده‌ی تیزبین و نکته‌سنج پوزش می‌طلبم و از خوانندگان ارجمند و فهیم استدعا دارم با نظرات و نقدهای خود بنده را در این زمینه یاری بفرمایند.

مؤلف: امیر کرامت نیا

۰۹۱۶۹۴۰۶۹۴۷

من چهارمین فرزند خانواده و سومین و آخرین فرزند پسر خانواده هفت نفریمان بودم. پدرم کارگری ساده بود و درآمد زیادی نداشت اما به عنوان فردی پاک و زحمتکش از احترام زیادی در بین در و همسایه برخوردار بود. با وجود سختی زندگی، ما هیچ وقت احساس فقر و نداری نمی کردیم. تا جایی که به یاد می آورم شاید مهمترین و باارزش ترین وسیله در خانواده ما، چرخ خیاطی مادرم بود که برای کمک خرجی، گاهی اوقات برای همسایه ها لباس های ساده می دوخت. من هم مانند برادرانم بعد از کلاس چهارم در تابستان ها که مدارس تعطیل بود بدون اجبار خانواده مشغول به کار کردن می شدم.

صبح زود از خواب بیدار شده و پیاده تا مرکز شهر در محله ای قدیمی، سه یا چهار تومان شیرینی که به گل قندی معروف بود خریداری کرده و از همان جا برای فروش به بچه ها شعر مخصوص این شیرینی را داد می زدم. (گل قندی، سر بلندی هفتاد و دو رنگی، گل قندی) بعضی از روزها بامیه می فروختم و بعضی مواقع مادرم سیب زمینی های ریز را جدا کرده و می پخت و من برای فروش آنها داد می زدم: سیب فلفل نمکه! زرده تخم مرغ... اگر روزی بخت با من یار بود و از دستبرد بچه های شرور در امان می ماندند و قبل از آنکه

خراب شوند؛ آنها را می‌فروختم، نصف قیمت خرید را سود می‌کردم. این پولها را برای خرید کیف و کتاب مدرسه پس‌انداز می‌کردم.

اولین جایی که بعد از خرید شیرینی می‌رفتم، منزل مادر بزرگم بود که علاقه خاصی به او داشتم و او را ننه پیلی^۱ صدا می‌زدم چون از زمانی که به یاد دارم؛ امکان نداشت که او مرا دیده باشد و پولی کف دستم نگذاشته باشد. این عادت و اخلاق او بود؛ حتی به بچه‌های غریبه هم در اولین برخورد پول می‌داد و تقریباً همه از بزرگ و کوچک به تقلید از من او را ننه پیلی صدا می‌زدند. منزل مادر بزرگم از آن خانه‌های قدیمی بزرگ بود که چندین خانواده در آن زندگی می‌کردند. همیشه اولین مشتریان در این خانه پیرزنی مهربان به نام ممه فاش بود. ممه فاش عباي عربی بر سر می‌کرد و روی چانه‌اش خالکوبی داشت و از این نظر برای من با زنان دیگر فرق داشت. به محض ورودم به خانه با شور و شعفی خاص دست‌ها را بالا برده و تکان می‌داد و می‌گفت: هله‌هله؛ کل بزنین، دست بزنین؛ آمد آمد؛ و می‌گفت بیا که من باید اولین خریدار باشم. او برای خوشحال کردنم دیگران را هم برای خریدن تشویق می‌کرد ولی من در آن موقع متوجه نمی‌شدم و با تعجب فکر می‌کردم که چرا این پیرزن شیرینی‌هایی را که مخصوص بچه‌هاست می‌خرد.

یکی دیگر از ساکنان آن خانه‌ی بزرگ و قدیمی، زنی مهربان و خوش صحبت به نام طیبه بود که همراه با سه دخترش در آنجا زندگی می‌کرد. طیبه خانم زنی لاغر اندام بود که همه بار زندگی را به تنهایی به دوش می‌کشید. او

۱. در لهجه‌ی محلی دزفولی به پول، پیل گفته می‌شود.

هر وقت مرا می‌دید؛ قلیان، یار همیشگی خود را کناری می‌گذاشت و مرا می‌بوسید و قربان صدقه‌ام می‌رفت و من هم که پیش خودم مردی شده بودم از این کار او ناراحت می‌شدم. طیبه خود را نامادری من می‌دانست؛ او مرا امیر برفی صدا می‌زد و دلیل این اسم را آنقدر برای این و آن تعریف کرده بود که آنرا حفظ شده بودم. او برخلاف مندرجات شناسنامه‌ام که تولدم را در اردیبهشت‌ماه ثبت کرده بود؛ می‌گفت که من قبل از عید و در زمستان سختی به دنیا آمده‌ام به‌طوری که هیچ کس زمستانی به آن سردی را تا آن موقع به یاد نمی‌آورد. می‌گفت که او برای کمک به مادرم و شستن لباسهای آنها را کنار رودخانه برده اما از شدت سرما و یخبندان آنها را نشسته دوباره برگردانده است. در آن زمان بیشتر مردم آب لوله‌کشی نداشتند و برای شستن ظرف و لباس، آنها را کنار رودخانه می‌بردند. در شهر ما هیچ وقت برف نمی‌بارد و مطمئناً طیبه خانم نیز تا آن زمان به چشم خود برف ندیده بود؛ اما نمی‌دانم او از کجا این کلمه برفی را به نامم چسبانده بود. در آن زمان گذاشتن اسم مستعار بر روی بچه‌ها مرسوم و معمول بود. مثلاً مادر بزرگم، برادر بزرگم را رئیس آبیاری صدا می‌کرد به امید روزی که او آب لوله‌کشی را به خانه‌اش بیاورد. هیچ وقت با این کلمه راحت نبودم یک نوع حس بالاتکلفی به من می‌داد که نمی‌دانستم از امیر برفی خوشم می‌آید یا بدم می‌آید. مادرم همیشه می‌گفت باید احترام طیبه را داشته باشم زیرا او زحمت زیادی برایم کشیده است. بعد از فروش شیرینی‌ها و در گرمای ظهر تابستان، لذت‌بخش‌ترین تفریح، شنا در رودخانه‌ی زیرپل قدیم و در کنار آسیابهای قدیمی بود.

من به همراه تعدادی از بچه‌های محل جمع شده و اگر می‌توانستیم هندوانه‌ای تهیه کرده و با هم به کنار رودخانه می‌رفتیم. با هندوانه مثل یک توپ داخل آب بازی می‌کردیم و بعد از خنک شدن آن را خورده و با پوست‌هایش به جان هم می‌افتادیم. دنبال هم می‌کردیم و یکدیگر را در آب هل می‌دادیم. مادرم همیشه با شنا کردن در رودخانه مخالف بود و سر این موضوع با ما دعوا می‌کرد چون سالی نبود که دو سه نفر در همین آب زلال و خنک که در گرمای تابستان همه را برای شنا کردن وسوسه می‌کرد؛ غرق نشوند.

مادرم همیشه از پدرم می‌خواست که ما را تنبیه کند تا فکر شنا را از سر بیرون کنیم اما به یاد نمی‌آورم که پدرم سر هیچ موضوعی من یا برادرانم را کتک زده باشد. در آن زمان کمتر کسی بود که کولر داشته باشد و در گرمای ظهر تابستان، که درجه حرارت به بیش از ۵۰ می‌رسید مردم در محله‌های قدیمی به شواذنوها^۱ پناه می‌آوردند و عده‌ای با پیکه کنار می‌آمدند ولی خیلی از مردم از بزرگ و کوچک به کنار رودخانه می‌رفتند. روزی هنگام شنا با یکی از بچه‌های شرور درگیر شدیم؛ دوست برادرم که مرا می‌شناخت به کمک ما آمد و مانع زد و خورد ما شد و تا نزدیک خانه ما را همراهی کرد. در بین راه قدری برایمان صحبت کرد و از ما خواست که شب‌ها به مسجد محل برویم و در جلسه قرائت قرآن شرکت کنیم. برخورد خوب و صمیمی او باعث شد که آن شب من و چند تا از بچه‌های محل به جلسه قرآن مسجد برویم؛ استقبال خوبی

۱. سازه‌ای مانند زیرزمین

از ما شد و دوستان جدیدی پیدا کردیم. پدرم از رفتنم به مسجد و شرکت در جلسات قرآن خیلی خوشحال شد. او عاشق امام حسین^(ع) و ماه محرم بود و در جوانی به همراه چند نفر و دوست صمیمیش؛ سید زمان؛ بنای یکی از تکایای معروف شهر را گذاشته بودند. او آرزو داشت که یکی از پسرانش مداح شود و مسجد رفتن مرا مقدمه این کار می‌دانست. کتابخانه مسجد برای من که عاشق کتاب خواندن بودم جذابیت خاصی داشت.

با گرفتن چند کتاب با نام محمود حکیمی آشنا شده و شیفته‌ی نوشته‌های او شدم. من پیش‌تر از این هم تعداد زیادی کتاب خوانده بودم اما این‌ها فرق زیادی با هم داشتند. در کتابهای مسجد؛ اعتقاد به خدا و تکیه به اخلاق و مبارزه با ظلم حرف اول را می‌زد. من قبلاً بوسیله یکی از بچه‌های محل با خانواده‌ای آشنا شده بودم که کتاب کرایه می‌دادند. کارتن بزرگی در گوشه اتاقی بود که تعداد زیادی کتاب فله‌ای داخل آن ریخته بود. با شبی یک ریال می‌توانستیم کتابی انتخاب کرده و به منزل بیاوریم. بیشتر این کتابها ترجمه داستان‌های خارجی برای کودکان بود. وقتی که همه آنها را خواندم، مجبور شدم هفته‌ای پنج ریال برای خرید کیهان بچه‌ها که مجله مخصوص کودکان و نوجوانان بود هزینه کنم.

رابطه دوستیم با بچه‌های مسجد و جلسه محکم و عمیق شده بود مخصوصاً محمدرضا* که از یک کوچه بالاتر به مسجد محل ما می‌آمد. برادر محمدرضا؛ غلامرضا نام داشت که یکی از مسئولین جلسه قرآن مسجد بود. محمدرضا بچه‌ای فعال و باهوش بود وقتی برنامه‌ای را در دست می‌گرفت آن را به بهترین نحو انجام می‌داد؛ همه دوست داشتند با او باشند و با او کار کنند.

جمع صمیمی از بچه‌های جلسه بودیم که بیشتر اوقات خود را با هم می‌گذرانیدیم. با هم کاری را روی کوره‌های آجرپزی گرفته و انجام می‌دادیم؛ برای شنا با هم به کنار رودخانه می‌رفتیم و هر شب در مسجد و در جلسه قرآن کنار همدیگر بودیم.

روزی من به همراه چند نفر از بچه‌های جلسه برای اجرای سرود توسط آقای سنگری یکی دیگر از مسئولین جلسه قرآن؛ انتخاب شدیم. برای تمرین به خانه‌ای نیمه‌ساز در حاشیه شهر رفتیم. احتیاط‌ها و سفارش‌های آقای سنگری برای مخفی نگه داشتن این موضوع و اینکه با کسی حرفی نزنیم برایم عجیب بود و از آن عجیب‌تر اینکه شنیدم باید این سرود را در یک مجلس عروسی اجرا کنیم. شب بعد از نماز وقتی که به محل موردنظر رفتیم؛ هیچ چیز آن مجلس را شبیه یک مراسم عروسی ندیدم؛ بجای صدای ساز و آواز صدای صلوات بود که از گوشه و کنار جمعیت فرستاده می‌شد. بعد از اینکه ما سرودمان را اجرا کردیم؛ یک آقای روحانی به منبر رفت و سخنرانی کرد و بعد برای شام سفره انداختند. افرادی که برای شام پذیرایی می‌کردند آهسته می‌گفتند: به امید نابودی شاه؛ به امید نابودی آریامهر؛ به امید پیروزی اسلام.

من تا آن موقع چیزی درباره شاه و حکومت شاهنشاهی نشنیده بودم و این حرف‌ها برایم تازگی داشت. بعدها در مسجد و در جلسات قرآن بیشتر در این مورد صحبت شد و روزبه‌روز این حرف‌ها آشکارتر و علنی‌تر می‌شد. روزی از گوشه و کنار صحبت‌هایی به گوش می‌رسید مبنی بر اینکه امشب یک روحانی انقلابی* می‌خواهد بر علیه شاه در مسجد سخنرانی کند. بعد از نماز

مغرب و عشا جای سوزن انداختن در مسجد نبود مثل اینکه تمام مردم شهر را خبر کرده بودند.

سخنرانی که شروع شد؛ صدای صلوات و الله اکبر پر شور جوانان دیوارهای مسجد را تکان می داد. من و دو نفر از بچه ها بیرون مسجد اوضاع را زیر نظر داشتیم. بعضی افراد مسن و میانسال؛ کفش های خود را گرفته و به حالت فرار از مسجد بیرون می زدند. عده ای می گفتند: از اینجا فرار کنید الان مأمورین اینجا می ریزند و همه را دستگیر می کنند. یکی گفت هر کس را گرفتند می برند آنجا که عرب نی انداخت. برادرم از مسجد بیرون آمد و می خواست هر طور شده مرا به منزل بفرستد. در همین حال ناگهان عده ای جوان که صورت خود را با پاکت های کاغذی پوشانده بودند با مشتهای گره کرده و فریادهای الله اکبر و مرگ بر شاه از دل جمعیت بیرون زده و به طرف مرکز شهر راه افتادند.

این اولین تظاهرات انقلابیون از مسجد امام سجاد جنوبی در شهر دزفول بود. فردای آن روز خبر این تظاهرات و شکسته شدن شیشه بانک ها و خبر جوشش انقلاب به گوش همه رسید. از آن به بعد در جلسات مسجد هر روز از امام خمینی صحبت می شد و ما با راه امام و عقیده و آرمان او بیشتر آشنا می شدیم. امام جماعت مسجد آقای روشنی که قبلاً با گوشه و کنایه و به عنوان شمر و یزید از حکومت شاه می گفت؛ حالا به طور علنی و بی پروا در مسجد از ظلم و فساد شاه می گفت. وقتی شنید که ساواک می خواهد او را دستگیر کند؛ مدتی نتوانست برای نماز به مسجد بیاید و مجبور شد با لباس مبدل در مراسم محرم آن سال شرکت کند. برادرم می گفت: شیخ اسلحه ای با قیمت زیاد تهیه کرده که همیشه همراه اوست. دو برادرم به جز جلسات مسجد محل؛ در

جلسات و سخنرانی‌هایی که در سطح شهر برگزار می‌شد شرکت می‌کردند. بعضی از این جلسات به‌طور مخفیانه برگزار می‌شدند و خطر لو رفتن و دستگیر شدن در آنها زیاد بود.

بالاخره با تظاهرات میلیونی مردم در سراسر کشور و با شهادت و جانبازی جوانان و پیوستن ارتش به مردم؛ انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی پیروز شد. وقتی که در اولین روزهای انقلاب برادرم را دیدم که اسلحه به دست همراه دیگر انقلابیون رژه می‌رود؛ احساس غرور به من دست داد اما متوجه نشدم کی آموزش اسلحه دیده و از چه وقتی با این نیروها همکاری دارد. بعد از پیروزی انقلاب هر روز شاهد جریان و حادثه‌ای بودیم، فتنه‌ها و توطئه‌ها از چپ و راست می‌خواستند نهال نوپای انقلاب را ریشه‌کن کنند اما انقلاب رهبری روشن‌ضمیر چون خمینی داشت و جوانانی که او را باور داشتند و برای جانبازی و شهادت آماده بودند.

بچه‌های مسجد دفاع از انقلاب را وظیفه خود می‌دانستند و پیروزی انقلاب را پیروزی اسلام به حساب می‌آوردند. مثل درگیری‌هایی که بوسیله منافقین در یکی از شهرهای اطراف اتفاق افتاد. وقتی که خبرش به ما رسید من به همراهی دو نفر از بچه‌های مسجد، محمد حبیبی‌راد* و سعید امیدیان* تصمیم گرفتیم برای کمک به آنجا برویم. به علت تیراندازی و کشته و زخمی شدن عده‌ای، هیچ ماشینی به آنجا تردد نمی‌کرد. با هر زحمتی بود یکی را راضی کرده تا ما را به آنجا ببرد اما وسط راه نیروهای انتظامی ما را مجبور به بازگشت کردند. چند روز طول کشید تا این غائله خوابید و اوضاع به حالت عادی برگشت. هر چند که از این جریان‌های تلخ در گوشه و کنار کشور اتفاق

می‌افتاد اما باعث آگاهی مردم و آشکار شدن دوست از دشمن و حق از باطل می‌شد.

روز ۳۱ شهریور سال ۵۹ داخل اتاق دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کردم، کمی از شدت گرمای تابستان کاسته شده بود، تازه از آب‌تنی به همراه بچه‌های مسجد از کنار رودخانه برگشته بودم. تعطیلات تابستان تمام شده و در فکر فردا و رفتن به هنرستان بودم، در این سال‌های پر التهاب انقلاب که همه‌اش دنبال راهپیمایی و مجالس سخنرانی بودم درس‌هایم افت کرده بودند مخصوصاً سال ۵۷ که سال تحصیلی سه ماه بیشتر نبود. در فکر حوادث گذشته و روزهای پیش رو غرق شده بودم که یهو صدای چند انفجار مهیب و غرش هواپیما بلند شد و در و پنجره‌ها به شدت شروع به لرزیدن کردند. تا آن موقع صداهایی به این شکل و این شدت نشنیده بودم.

کفش‌هایم را پوشیدم و به طرف کوچه دویدم، عده‌ای از همسایه‌ها با ترس و تعجب به آسمان اشاره می‌کردند، به سمت مسجد رفتم چند نفر از بچه‌ها پشت‌بام مسجد بودند من هم بالا رفتم، گفتم چه خبره؟ این صداها چیّه؟ با انگشت سمت جاده اندیمشک و پایگاه را نشان دادند، دود سیاهی از آنجا بلند بود، در حال صحبت بودیم که دوباره صدای انفجار همراه با غرش هواپیما بلند شد، جلو چشم ما یک هواپیما از روبرو ظاهر شد، اینقدر پایین بود که گفتم الان به لبه پشت‌بام می‌خورد، همه با ترس و وحشت طرف راه‌پله دویدیم، محمود پسری بود که گوش‌هایش نمی‌شنید و ما با اشاره با او حرف می‌زدیم، وقتی که هواپیما و دود و ترس ما را دید، از پشت‌بام خودش را روی

درخت کنار^۱ که چسبیده به دیوار بود پرت کرد. نمی‌دانم چطور از درخت پایین آمد اما بعد از قدری که اوضاع آرام شد و سروصداها خوابید محمود را دیدم که پیراهنش پاره و تمام دست و صورتش خراشیده بود. جلو در مسجد عده‌ای جمع شده بودند و صحبت می‌کردند مش رضا* که تازه از زیارت امام رضا برگشته بود گفت: ای داد و بیداد مثل اینکه ارتشی‌های طرفدار شاه هستند و دارند بمباران می‌کنند! یکی جواب داد: نه ارتشی نیستند میگویند هواپیماهای عراقی هستند، یکی دیگه گفت چرا؟ برای چه؟

در همین حال تازه واردی با رنگ و روی پریده به جمعیت رسید، همه دورش را گرفتند، با حالت ترس و آشفتگی گفت: پایگاه را بمباران کرده‌اند و عده‌ای از زن و بچه‌های نیروی هوایی را از داخل پایگاه به حیاط امامزاده سبز قبا آورده‌اند، الان جلو پایگاه شلوغ، فوراً به منزل برگشته و با دوچرخه دست دومی که با پول‌های پس‌اندازم خریده بودم به طرف پایگاه حرکت کردم. نمی‌دانم کی رسیدم، جلو پایگاه شلوغ بود یک عده جلوم را گرفتند و نگذاشتند جلوتر بروم، یک جوان روی دوشش تفنگ ام یک بود و لباس پلنگی به تن داشت. اسم این تفنگ را تازه یاد گرفته بودم و کار کردن با آن را برادرم به من یاد داده بود. جوان با بلندگوی دستی فرمان می‌داد و اوضاع را مرتب می‌کرد. کوتاه قد بود ولی هیکل پر و کار کرده‌ای داشت و بسیار فرز بود. بعدها فهمیدم او احمد نونچی است، می‌خواستم ببینم در آن موقعیت چه کاری از دستم ساخته است اما همان جوان با بلندگوی دستی گفت: بهترین کمک این

است که اینجا را خلوت کنید چون اینجا خطرناک است و ممکن است هواپیماها دوباره برگشته و بمباران کنند.

جنگ عراق بر علیه ایران رسماً شروع شده بود و از آن روز به بعد صدای هواپیما و شکستن دیوار صوتی و صدای رگبار ضد هوایی و انفجار؛ صدای آژیر آمبولانس برای حمل مجروحین به بیمارستان و صدای بلند الله اکبر در تشییع جنازه شهدا جزئی از زندگی روزمره مردم شهرم شده بود. شبها برق قطع و همه جا تاریک بود و اگر کوچکترین نوری مشاهده می شد صدها نفر داد می زدند: خاموش کن ... حتی بعضی به آتش سیگار هم گیر می دادند. می گفتند هواپیماهای عراق شبها برای شناسایی و بمباران می آیند و نباید هیچ نوری دیده شود و همه این را قبول داشتند چون شبها نورهای کوچکی مثل ستاره در حال حرکت در آسمان مشاهده می شد، بعضی اینها را ماهواره های جاسوسی آمریکا می دانستند که از شهرها و جبهه های جنگ عکس برداری می کنند.

ما تا قبل از انقلاب تلویزیون نداشتیم، نه پول اضافه ای برای خریدنش بود و نه اعتقادی به لزوم داشتنش. برادرانم می گفتند تلویزیون حرام است زیرا فساد را رواج می دهد و باعث کم رنگ شدن اعتقادات مردم می شود، یک ضبط صوت خریده و با آن نوار قرآن و سخنرانی گوش می دادند و یک رادیوی ترانزیستوری به اندازه کف دست که همیشه برای تصاحب آن با خواهر بزرگم دعوا داشتم. نمی دانم روز چندم جنگ بود، غروب بود، رادیو را گوشه ای برده و گوش می دادم، گوینده رادیو اهواز مرتب تکرار می کرد که عراق می خواهد بین جاده دزفول و اندیمشک چترباز پیاده کند و به نیروهای نظامی هشدار می داد، از لرزش صدای گوینده رادیو معلوم بود او هم مثل من هیجان زده است.

از خانه بیرون آمدم، سرکوجه همسایه‌ها جمع شده و صحبت می‌کردند ترس از صدا و نگاه‌های آنان معلوم بود. مش احمد که کامیون داشت گفت: می‌خواهم زن و بچه‌ام را سوار کنم و از شهر بیرون ببرم، یکی گفت کجا می‌خواهی بری؟ مش احمد گفت نمی‌دونم هر کجا که شد، آخه داداش اینجا خطرناکه! میگن عراقیا تا کنار کرخه اومدن ببین صدای توپخانه‌شون چقدر نزدیکه! اگه عراقیا ریختن تو شهر چکار کنیم؟

مش صفر^{*} که مثل سربازها قطار فشنگ بسته بود و یک تفنگ شکاری در دست داشت، سینه را داد جلو و گفت: هیچی نمی‌شه ما هستیم. فردای آن روز مش صفر تفنگ به دست بالای پشت‌بام منزلش قدم می‌زد و منتظر هواپیماها بود تا به آنها شلیک کند. به جای تفنگ شکاری هم یک تفنگ برنو در دست داشت. به خانه برگشتم، مادر و خواهرم با ترس به خط قرمز رگبار زده‌هایی در آسمان نگاه کرده و صحبت از این می‌کردند که کجا برای خوابیدن امن‌تر است، داخل اتاق گرم بود ولی چون صدای تیربار نمی‌آمد احساس امنیت بهتری داشت. مادرم تشر زد بیرون بروم، من همه‌اش توی این فکر بودم که اگر عراقی‌ها چترباز پیاده کنند، اگر عراقی‌ها داخل شهر بریزند، چه می‌شود؟ با این فکر و خیالات اصلاً راحت نبودم، یواشکی داخل آشپزخانه شده و یک کارد برداشتم، فکر کردم اگر مرا با این کارد ببینند حتماً مسخره خواهند کرد. خودم هم می‌دانستم این کار بیهوده‌ای است، اما تصور اینکه سربازان عراقی، مثل سربازان آلمانی که در فیلم‌ها می‌دیدیم با بی‌رحمی همه را به رگبار ببندند، بسیار سخت بود. مدام این شعر در ذهنم زمزمه می‌شد:

هنگامی که مرگ فرو بندد دست بهتر کم از آن که دست و پای بزنی

چطور می توانستم راحت باشم و دست روی دست بگذارم در حالی که هر دقیقه ممکن بود سربازی بی رحم و خشن با مسلسل در خانه ما ظاهر شود و پدر و مادر و خواهرانم را به رگبار ببندد؟ مادر رختخوابم را کنار دیوار پهن کرده بود، یواش کارد را زیر بالش گذاشتم و روی رختخواب دراز کشیدم، اینقدر فکر و خیال های ناجور در سرم می چرخید که نفهمیدم کی خوابم برد.

روز بعد دوباره هواپیماها حمله کردند و صدای انفجار بلند شد به سرعت از پله های پشت بام بالا رفتم، می خواستم ببینم کدام قسمت شهر هدف قرار گرفته است. مادرم با فریاد و التماس می خواست که از پشت بام پایین بیایم، ستونی از دود و خاک به هوا بلند شده بود، افسوس می خوردم که چرا دوربینی نیست تا از این لحظه عکس بگیرم، با التماس های مادرم پایین آمدم، خواهر بزرگم خواهر کوچکترم را بغل کرده و گوشه اتاق کز کرده بودند، سفارش کردم که بخاطر امکان شکستن شیشه ها به پنجره نزدیک نشوند، صدای آژیر آمبولانس ها از دور به گوش می رسید، ساعتی بعد از بلندگوی مسجد اعلام کردند که مجروحین به خون احتیاج دارند و از مردم می خواست که برای خون دادن به بیمارستان مراجعه کنند.

جنگ بود و حمله هواپیماها و شلیک توپ به شهر هر روز کم و زیاد ادامه داشت. چند روزی بود که شلیک توپ به شهر نظم خاصی گرفته بود، به این ترتیب که صبح ها سه گلوله توپ و عصر دو تا شلیک می شد و مردم کم کم داشتند به این نظم عادت می کردند ولی یک روز تا نزدیکای عصر خبری از شلیک توپ نبود، من و چند تا از بچه های محل دم در مسجد نشسته بودیم و درباره آرامش این چند ساعت صحبت می کردیم یکی از بچه ها گفت: سرباز

مسئول شلیک توپ خوابش گرفته! یکی دیگه گفت: نه بابا رفته مرخصی، دیگری گفت فکرکنم سهمیه امروز را گذاشته بعداً یکجا بده! اظهار نظرها داشت بالا می‌گرفت که صدای آژیر قرمز و رگبار ضدهوایی همه را پراکنده کرد. من و سیدعلی* از دوستان قدیمی بودیم و بعد از جلسات مسجد وجه اشتراک ما علاقه به کتاب و کتابخوانی بود. اوقاتی که با هم بودیم آنقدر حرف برای گفتن داشتیم که انگار تمامی نداشتند. سید پسر تیزهوشی بود و با کوچکترین اشاره‌ای منظور و مقصودم را از مطلبی متوجه می‌شد مثل این بود که هر دو یک‌جور فکر می‌کنیم. هر دو عضو کتابخانه شهر بودیم و مرتب از آنجا کتاب امانت می‌گرفتیم، از زمانی که جنگ شروع شده بود، نتوانسته بودیم کتاب‌های امانتی را پس بدهیم، آن روز تصمیم گرفتیم سری به کتابخانه زده و کتابها را پس بدهیم.

موتور هند ۱۱۰ برادرم را برداشتیم، سید هم ترک موتور سوار شد. برادرم که از مهارت در موتور سواری اطمینان نداشت، مرا از بیرون بردن موتور منع کرده بود. می‌دانستم که با چه زحمتی این موتور را خریده است. برای تحویل دادن کتابها حرکت کردیم، وقتی رسیدیم، کتابخانه بسته بود و کسی هم برای جواب‌گویی نبود. در حال برگشتن بودیم که یهو هواپیماها حمله کردند، صدای تیربار ضدهوایی و شلیک موشک ضدهوایی بلند شد، پرتاب این موشک‌ها از پایگاه تازه شروع شده بود، می‌گفتند سیستم این موشک‌ها حرارتی است و آگروز هواپیما را دنبال می‌کند. هنگام شلیک خط سفیدی در آسمان از خود بجا می‌گذاشتند. صدای انفجار و خرد شدن شیشه و ریزش آوار چنان سر و

صدا و وحشتی ایجاد کرد که مردم هراسان و وحشت‌زده هر کسی یک طرف فرار کردند و در یک آن خیابان خلوت شد.

نمی‌دانستیم هواپیما کجا را زده است و فاصله انفجار با ما چقدر است، در همین حال یک زن میانسال جلویمان را گرفت، زن از ترس داشت سخته می‌کرده رنگ و رویش پریده بود و با التماس می‌گفت: «برارم تو را خدا برارم تو را خدا منه یه جایی رسونید»^۱ من سراسیمه موتور را روشن کردم زن و سید سوار شدند، هولکی و پر گاز حرکت کردم از ترس و دستپاچگی با لگد روی دنده می‌کوبیدم و گاز می‌دادم موج انفجار کرکره مغازه‌های بسته را کج و کوله کرده و شیشه خیلی از فروشگاه‌ها شکسته بود.

نزدیک محله خودمان که رسیدیم سر و صدا کم شد؛ زن را پیاده کردیم، و به طرف خانه رفتیم. تازه داشتیم می‌فهمیدیم چه شده، رو به سید گفتم، باور کن من فقط در این فکرم که اگر برادرم بفهمد چه بلایی سر موتورش آورده‌ام چکار می‌کند؟ چند تا از بچه‌های محل دور هم جمع شده و صحبت می‌کردند از آنها شنیدم که موشک‌های ضد هوایی پایگاه، هواپیمای عراقی را زده و آنرا ساقط کرده‌اند. سید را در منزلشان پیاده کرده و تنهایی به حومه شهر سراغ هواپیمای ساقط شده رفتیم، عده‌ای با سنگ و چکش به جان لاشه هواپیما افتاده بودند وقتی علت را پرسیدم گفتند برای یادگاری می‌خواهیم، دیدم فکر بدی نیست، من هم مشغول شدم و یک تکه برای یادگاری برداشتم. بدنه هواپیما ورقه نازک، سبک و بسیار محکم داشت داخل آن پر از رشته‌های سیم

۱. برادر تو را به خدا مرا تا جایی برسانید

و لوله‌های بزرگ و کوچک بود در این بین، شخصی فریاد زد دست نگه دارید الان می‌آیند و این را به پایگاه انتقال می‌دهند و ادامه داد دست نزنید شاید چیز به دردخوری داشته باشد. آفتاب داشت غروب می‌کرد و من هم قصد بازگشت به منزل را داشتم اما در دلم نوری از امید و اطمینان طلوع کرده بود که محکم و قاطع می‌گفت ما پیروزیم.

www.ketab.ir